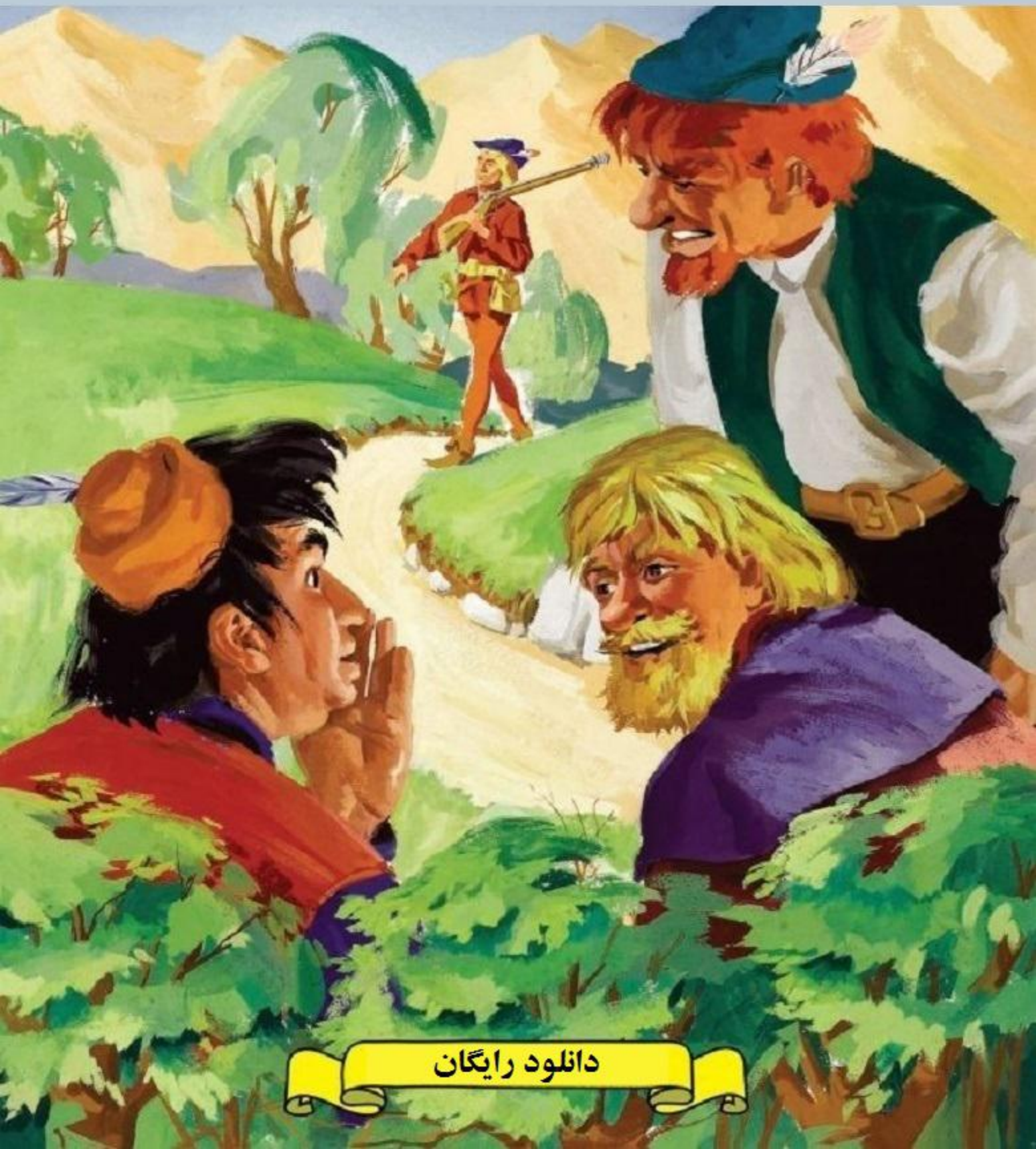


شکارچی ماهر

برادران گریم

ترجمه: محمدصادق جابری فرد



دانلود رایگان

شکارچی ماهر

برگرفته از داستانهای فولکلور برادران گریم

متن اقتباسی از: آلبرت لوئیس کانتر

مترجم: محمدصادق جابری فرد



روزی روزگاری مرد جوانی زندگی می کرد که سالهای زیادی را صرف آموختن شکار کرده بود.

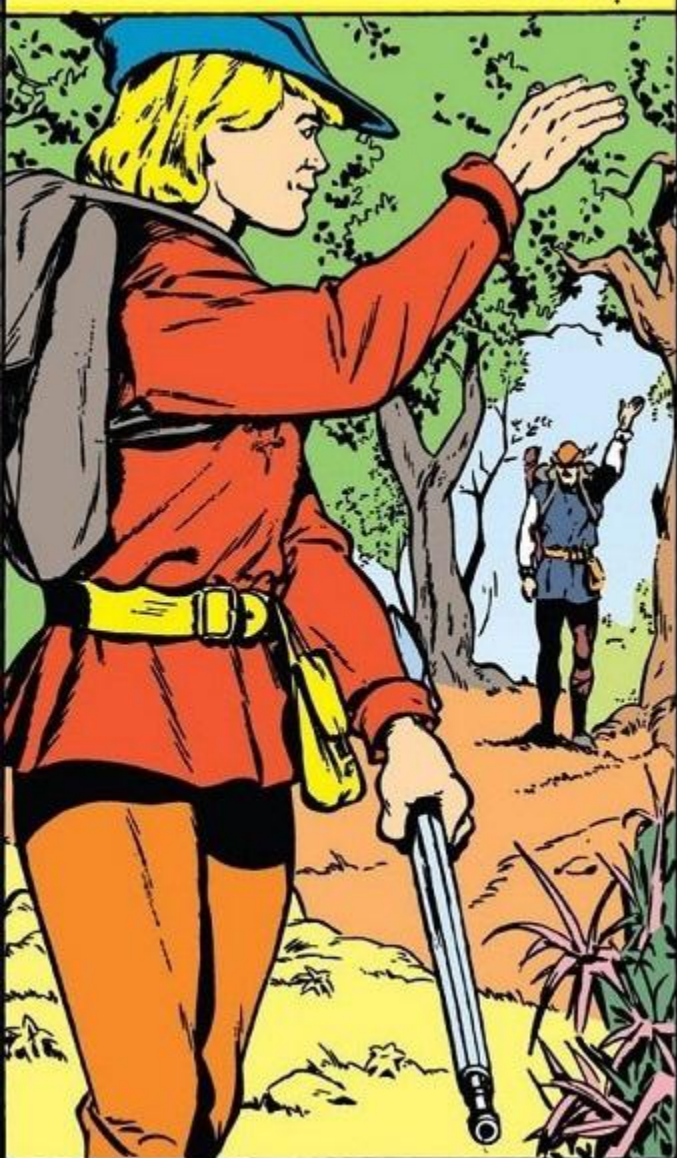
استاد، من سالهای زیادی همراه شما بوده ام. حالا می خواهم از شما جدا شوم و به تنهایی به شکار بپردازم.



پسرم، اگر تو اینطور دوست داری، می توانی بروی. اما می خواهم قبل از رفتن به تو هدیه ای با ارزشی بدهم.



شکارچی جوان از استادش تشکر کرد و از او جدا شد.



بیا این تفنگ بادی را بگیر. این یک تفنگ عادی نیست، خودت خواهی دید. به هر هدفی شلیک کنی، امکان ندارد تیرت به خطا برود.



او به میانه‌های جنگل رفت.
در همین حال خورشید
غروب کرد و تاریکی جنگل
را فراگرفت.



شکارچی از درخت پایین آمد و
به سمت نور حرکت کرد.



هنگام نیمه‌شب، از دور چیزی را
دید که می‌درخشید.



وقتی هوا کاملاً تاریک شد، او
از درختی بالا رفت تا در آنجا
استراحت کند.





صدای صحبت چند نفر
از آنجا می آید.

پس از حدود یک ساعت
پیاده روی، فهمید که نور
متعلق به آتشی بود که
عده ای فروخته بودند.



چقدر بزرگ هستند!

او نزدیک شد تا بهتر
ببیند. در آنجا دید
که سه غول اطراف
آتش نشسته اند.

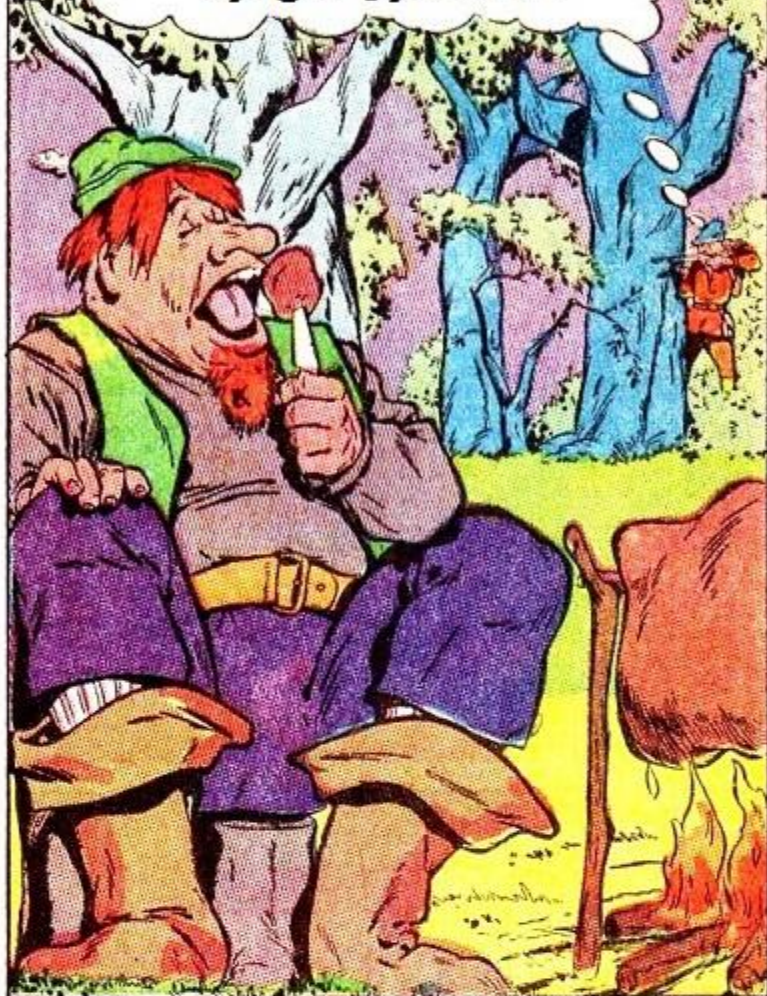
شکارچی شلیک کرد.

عجب! پیش از اینکه بتوانم تکه گوشت را
بخورم، باد به آن زد و پرتاب شد.



همینطور که شکارچی داشت تماشا می کرد، یکی از
غول ها تکه ای گوشت به سوی دهانش برد تا بخورد.

بگذار ببینم این تفنگ بادی چقدر دقیق
است. آیا می توانم آن تکه گوشت را بزنم
تا از دست غول خارج شود!



غول تکه ای دیگری
گوشت برداشت تا
بخورد. اما باز هم
شکارچی به آن
شلیک کرد.



من همچین کاری نکردم. حتما کسی
به سمتش شلیک کرده و آن را از
دست ر بوده.



غول به سمت غول دیگری که کنارش نشسته بود
رو کرد و سیلی ای به گوش او زد.

چرا زدی آن تکه گوشت را از دست
من قاپیدی؟



سپس غول موقرمز فریاد زد.

بیا اینجا تیر انداز ماهر! بیا با ما
غذا بخور. ما اذیتت نمی کنیم.



اگر اینطور باشد، عجب
شلیک دقیقی کرده!

اگر این تیر انداز ماهر را پیدا
کنیم، به دردمان می خورد.



شکارچی جلو رفت.

تو کی هستی، و چرا به
گوشتی که داشتیم
می خوردم شلیک کردی؟

من شکارچی هستم، و برایم مهم نبود
به چه چیزی شلیک می کنم. مهم این
بود که تیرم به هدف بخورد.



تو دقیقاً همان کسی
هستی که ما نیاز
داریم تا بتوانیم
شاهزاده خاتم را
بگیریم و اسیر کنیم.

ماه‌ها است که تلاش
می کنیم، اما موفق
نشده ایم. آیا ممکن
است همراه ما بیایی
و در گرفتن او به ما
کمک کنی؟

شکارچی لحظه ای
با خود فکر کرد.

من نمی‌خواهم به غول‌ها
کمک کنم. اما اگر با آنها
بروم، شاید بتوانم به
شاهزاده خانم کمک کنم از
دستشان خلاص شود.

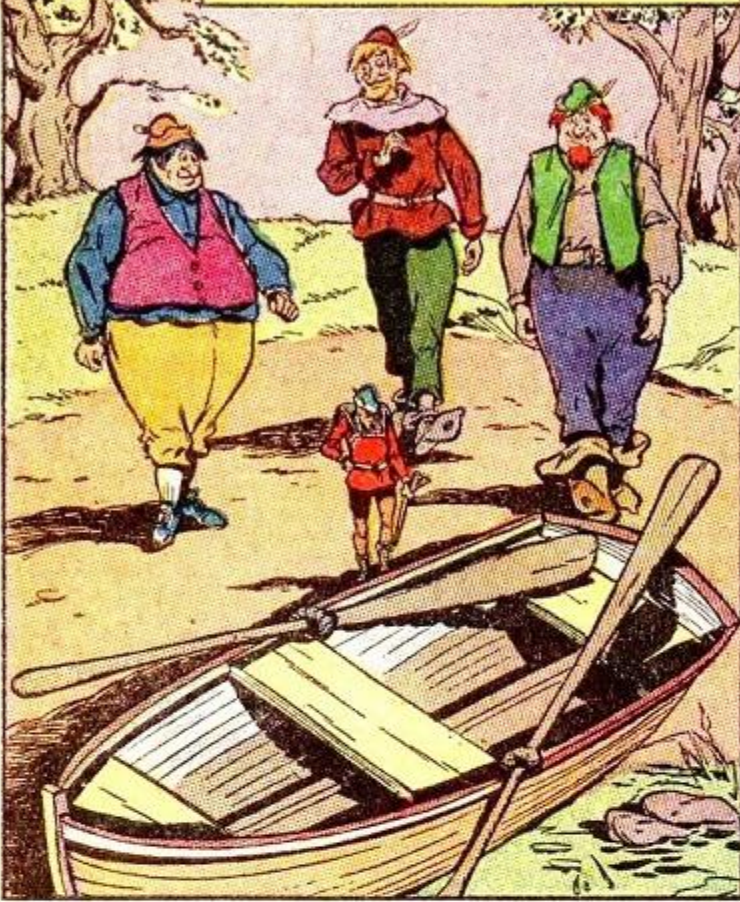
به این ترتیب او به غول‌ها گفت
که مایل است همراهشان برود.

گرفتن
شاهزاده خاتم کار
خیلی جالبی است.

خوب! فردا
صبح کارمان
را شروع
می کنیم. حالا
وقت خوردن
غذاست.



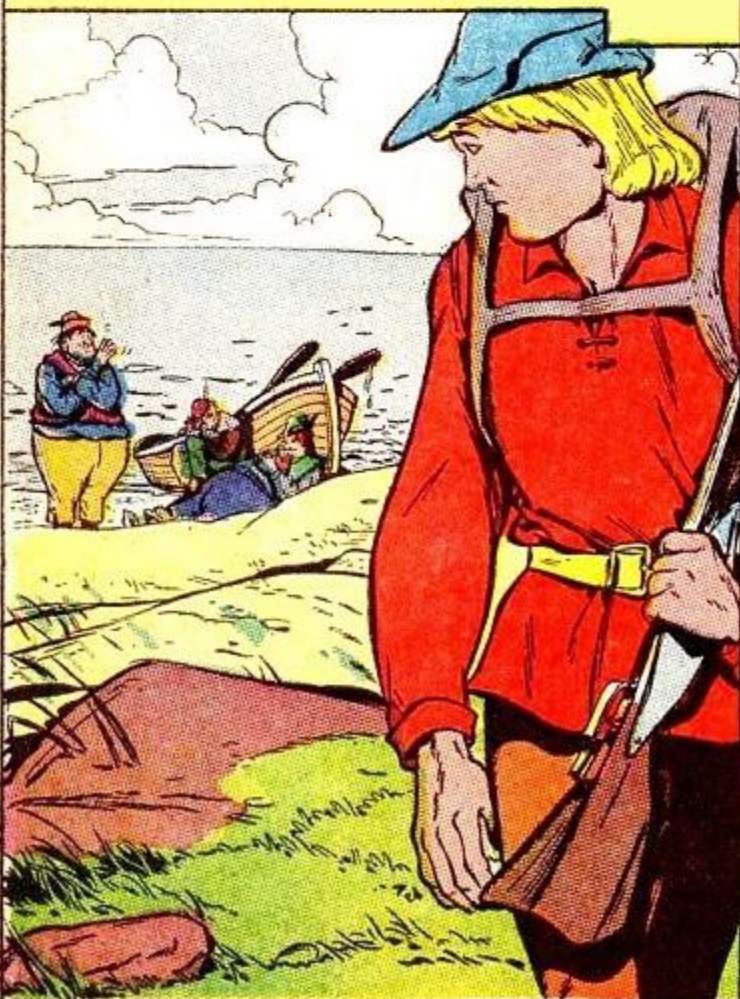
صبح روز بعد، غول‌ها و شکارچی به کنارهی جنگل حرکت کردند. در آنجا قایقی مناسب اندازه غول‌ها کنار دریاچه بزرگی برایشان مهیا بود.



پس از اینکه غذا خوردند، همگی به خواب رفتند.



وقتی به ساحل سرزمین پادشاه رسیدند، شکارچی به تنهایی عازم قصر شد.



غول‌ها مدتی طولانی پارو زدند.

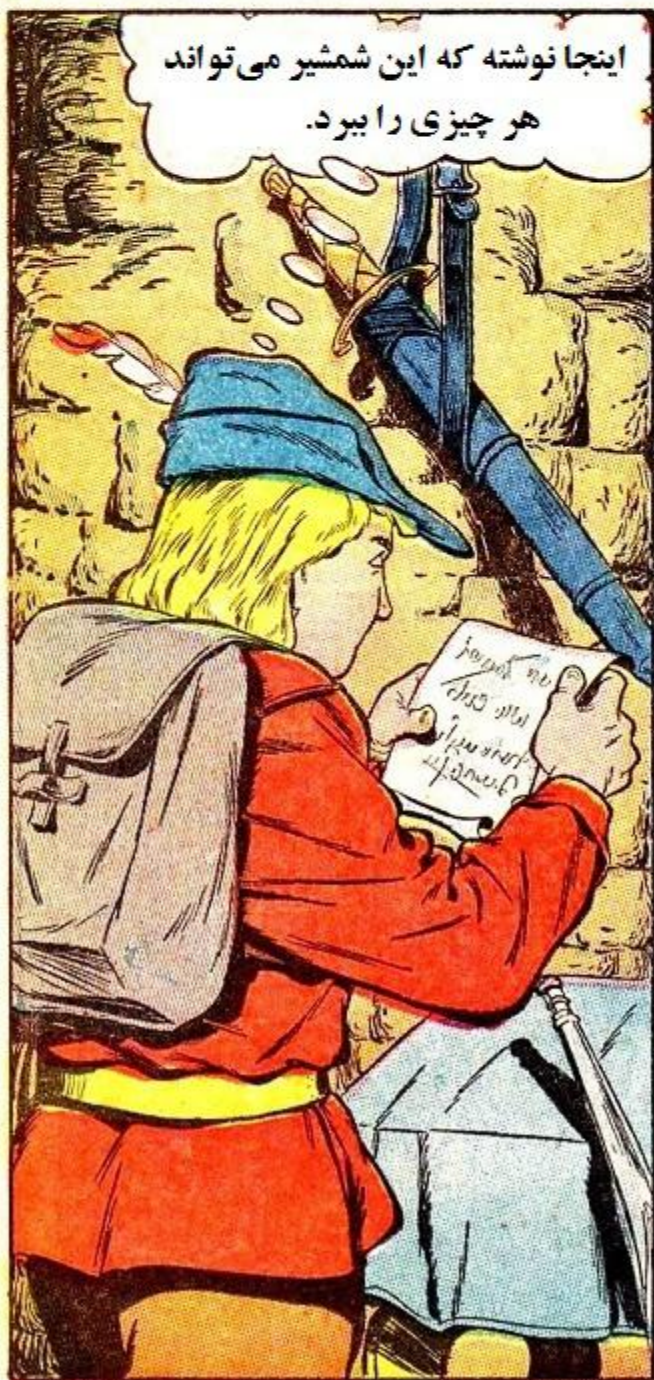
من خودم تنها می‌روم. بعدا شما را بیرون دروازه‌های قصر ملاقات خواهم کرد.





چقدر اوضاع آرام است!
نگهبان‌ها هم خوابند.

شکارچی پس از پیاده‌روی
بسیار به دروازه قصر پادشاه
رسید. او توانست بدون
اینکه کسی متوجه شود به
آهستگی وارد آنجا شود.



اینجا نوشته که این شمشیر می‌تواند
هر چیزی را ببرد.



داخل قصر، شکارچی به اتاقی رسید که شمشیری داخلش
روی دیوار آویزان بود.

چه شمشیر خوبی! اما آن یادداشت
روی میز چیست؟

او وارد اتاق شد و کسی را دید که روی تخت بزرگی خوابیده بود.

این حتما همان شاهزاده خانم است! من باید این دختر خانم زیبا را از دست آن غول‌های وحشتناک نجات بدهم.



او شمشیر را از روی دیوار برداشت، و به کمر خود بست. سپس از راهرو پایین رفت تا به دری رسید که ستاره‌ای طلایی روی آن قرار داشت.

بگذار ببینم چی داخل این اتاق است.



یکی از اینها را با خودم برمی‌دارم. شاید برایم شانس بیاورد!

همینکه خواست برگردد و بیرون برود، یک جفت کفش طلایی کنار تخت دید. او یکی از آنها را برداشت.





به نظر این راه انتهای ندارد.

شکارچی از قصر بیرون آمد.
در همین هنگام از کنار
پنجره‌ای عبور کرد که از
آنجا راهی به سوی
دور دست‌ها نمایان بود.



پس شاهزاده خانم
کجاست؟

سه غول جایی دور از
قصر منتظر او بودند.



او برای ملاقات یکی از اقوامش به سرزمین پر از برف و یخ سفر کرده است.

پس یعنی کجاست؟



در قصر نبود؟

او در قصر نبود.



کجا هست این سرزمین؟

سرزمین پر از برف و یخ؟



باید از آن راهی که پشت قصر است بروید. اگر آن را دنبال کنید، به جاده‌ی دیگری می‌رسید. پس از آنکه از آن جاده به راهتان ادامه بدهید، سرانجام به آن سرزمین پر از برف و یخ می‌رسید.

شکارچی به سوی راه طولانی‌ای که دیده بود اشاره کرد.

البته باید یادتان باشد، که شاهزاده خانم برای اینکه شناخته نشود، ممکن است در ظاهر خودش را مثل یک پیرزن درست کرده باشد، یا یک زن کشاورز. پس باید هوشیار باشید. اما حتی اگر از کنارش عبور کردید و او را نشناختید، می‌توانید در سرزمین پر از برف و یخ منتظرش بمانید.



برای افراد نیرومندی مثل شما اصلا سرد نیست.

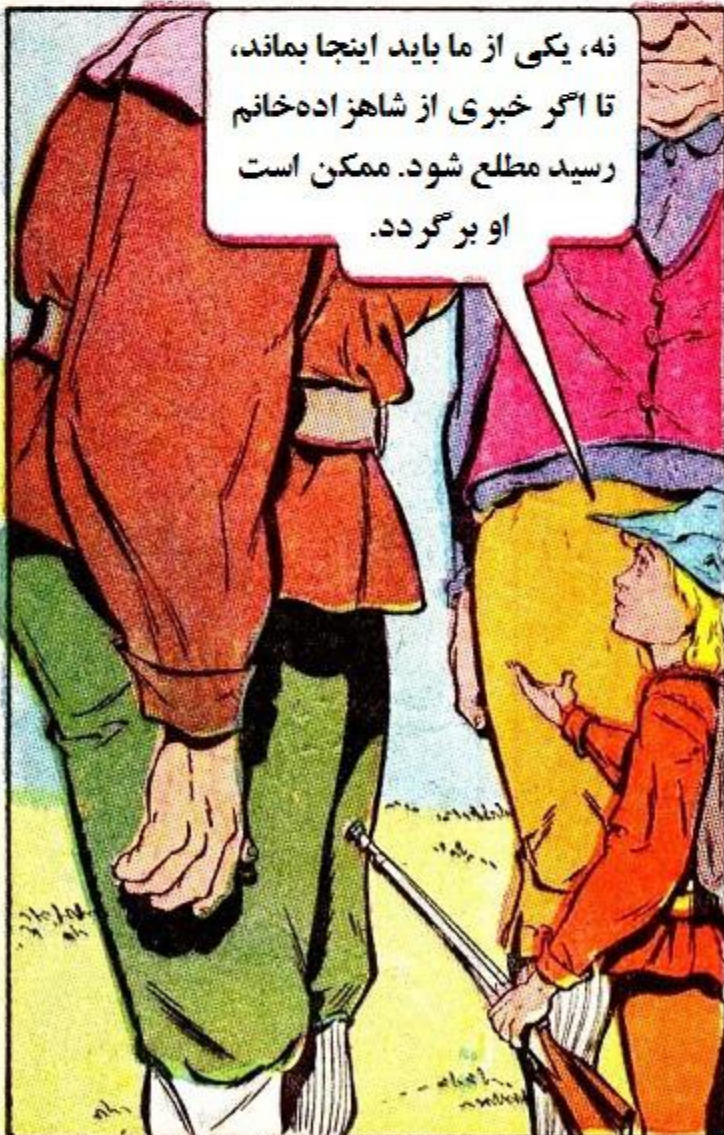
آن سرزمینی که می‌گویید خیلی سرد است؟



شکارچی تو هم با ما بیا. تو باهوشی و اگر شاهزاده خانم لباس مبدل پوشیده باشد، او را خواهی شناخت.



نه، یکی از ما باید اینجا بماند، تا اگر خبری از شاهزاده خانم رسید مطلع شود. ممکن است او برگردد.





این نقشه‌ی خویست. اما ما
از کجا بفهمیم پیغام از طرف
توست؟

من همینجا نزدیک قصر می‌مانم تا اگر
شاهزاده‌خانم برگشت برای شما پیغام
بفرستم.



بگذارید با
این شمشیر
امتحان کنیم.

اوه، این امکان
ندارد. همه می‌دانند
که هیچ شمشیر
معمولی نمی‌تواند
موهای ما را ببرد.



موهای ما خیلی محکم است.
بیست سال است که کوتاهشان
نکرده‌ایم.



هر کدام از شما به من دسته‌ای
از موهایتان بدهید. موها را
همراه پیغام برایتان می‌فرستم.

اما در یک چشم به هم زدن، شکارچی یک دسته از موهای هر سه غول را برید.



تو عجب پسر زرتگی هستی!

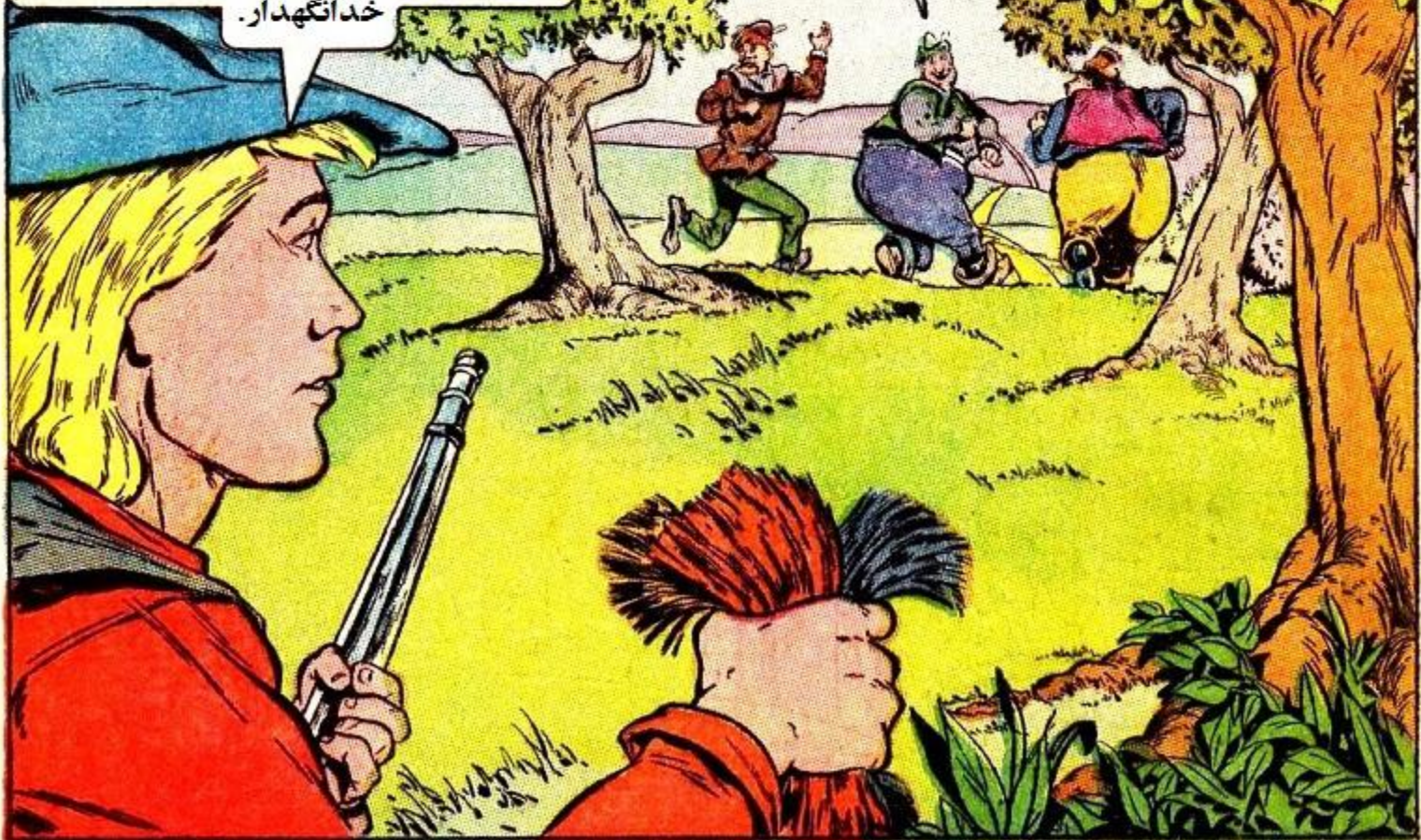
تا حالا آدمی به باهوشی تو ندیده بودیم. با کمک تو حتما موفق می شویم شاهزاده خانم را بگیریم.



سپس سه غول راهی آن جاده‌ی طولانی شدند.

ما این جاده را دنبال می کنیم، و جاده‌ای را هم که پس از آن باشد ادامه می دهیم و همینطور تا آخر می رویم.

اگر شاهزاده خانم برگشت، بر ایتان پیغامی همراه این دسته‌های مو می فرستیم. در غیر اینصورت، شما می دانید که او هنوز در سرزمین پر از برف و یخ است. حالا دیگر خداتگهدار.





غول‌ها! خطر!

در قصر، یکی از نگهبانان سه غول را از دور دید و زنگ هشدار را به صدا درآورد.



می‌شود گفت دارند از اینجا می‌روند. حتما چیزی باعث ترسان شدن شده است.

پادشاه از یکی از برج‌های دیده‌بانی بالا رفت. او تعجب کرد که غول‌ها داشتند با سرعت از آنجا دور می‌شدند.



کفش مهم نیست. سه تا غولی که می‌خواستند تو را بگیرند، داشتند از اینجا دور می‌شدند.

پدر، یکی از کفش‌هایم نیست.

شاه سریع پیش دخترش رفت تا این خبر خوش را به او بدهد.



دیروز سه غولی که نزدیک قصر بودند، ناگهان پا به فرار گذاشتند. همچنین شمشیر مخصوص من که قادر به بریدن همه چیز بود، ناپدید شده.

روز بعد، گزارش‌هایی از کشور همسایه رسید که غول‌ها با عجله از آن سرزمین هم عبور کرده‌اند. شاه سربازانش را جمع کرد.



فرمانده نگهبانان فکر مودیانه‌ای به ذهنش رسید.

ادعا می‌کنم که من باعث فرار غول‌ها شده‌ام. حتما پادشاه به من پاداش خوبی می‌دهد.



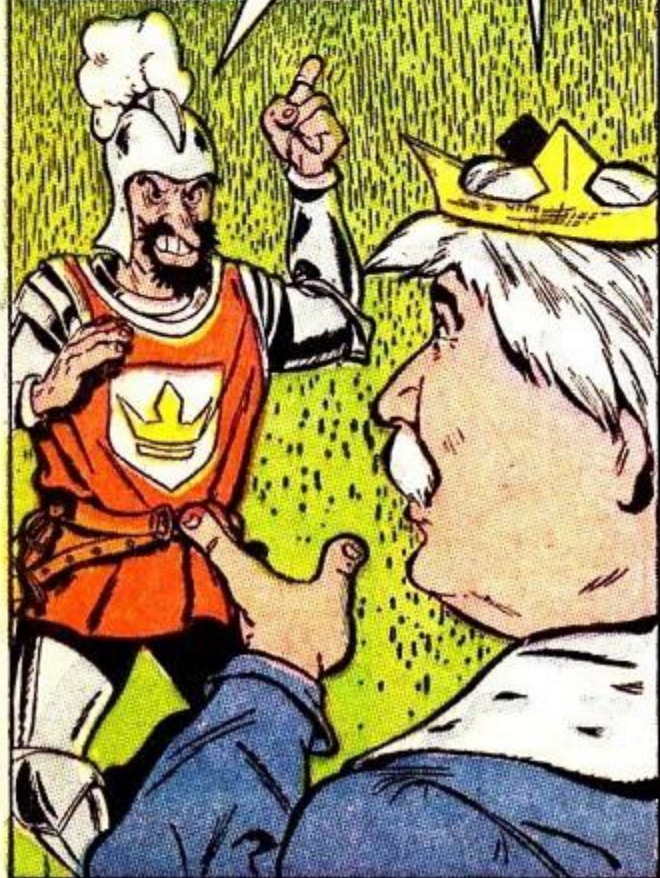
اگر هر کدام از شما در باره این مسائل خبری دارد، حرف بزنند.

اعلیحضرت، این من بودم که با آن
شمشیر برنده آنها را از این سرزمین
راندم.



فقط به این فکر بودم که
شاهزاده خانم را از دست
آنها نجات بدهم. شمشیر را
برداشتیم و به سوی آن
غول ها دویدم. مانند صاعقه
به سویشان یورش بردم.

چرا زنگ هشدار
را به صدا
در نیوردی؟ چرا
خیر ندادی؟



وقتی داشتیم به دنبال آن
غول ها می دویدم، از روی
خشم آن را به سمتشان پرتاب
کردم. آخرین بار دیدم که
شمشیر در هوا به سوی آنها
پرواز می کرد.

حالا آن شمشیر
کجاست؟ چه اتفاقی
برایش افتاد؟



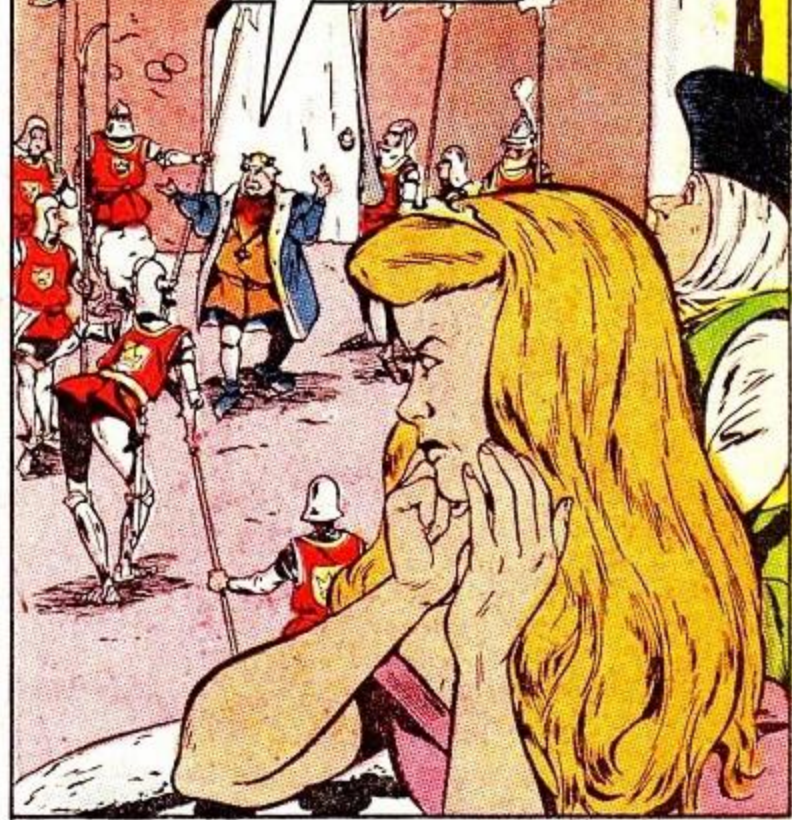
اما شاهزاده خانم علاقه ای به فرمانده نداشت.

اما من در برابر همه
سربازان به او قول
دادم که تو با او
ازدواج خواهی کرد.

پدر، من نمی خواهم
با فرماندهی نگهبانان
ازدواج کنم.



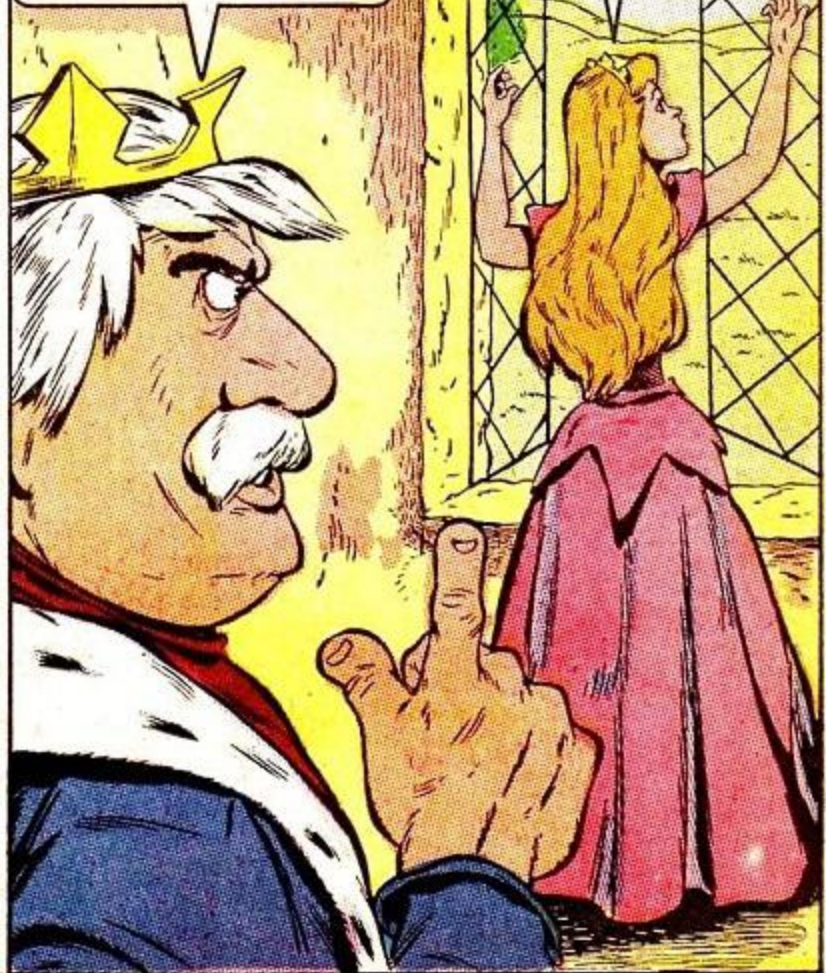
پس تو باید پاداش شایسته ای
دریافت کنی. در مقابل من هم
دخترم را به همسری تو می دهم.



من نمی توانم زیر قولم بزنم. اما اگر جدیت
خودم را به دخترم نشان بدهم و به او فرصت
بدهم، شاید نظرش عوض می شود.



اگر چنین آرزویی داری،
لباس های کهنه ای بپوش که
مناسب زندگی بیرون قصر
باشد.



من به جای ازدواج با او،
می خواهم از قصر بروم و
از اینجا دور شوم.

شاهزاده خانم در حالیکه لباس های کهنه ای به تن کرده بود نزد پدرش برگشت.

دستور می دهیم یک کلبه ی کوچک در کناره ی جنگل برایت بسازند.

بقیه عمرت را آنجا سپری خواهی کرد، و وقتت را صرف آشپزی برای مردم شهر خواهی نمود.



روز بعد شاه دخترش را به آن کلبه برد.

باز هم فکر کن. شاید نظرت عوض شد؟

نه، پدر.

هر که گرسنه است
بیاید و غذایی بخورد





پس متاسفم دختر عزیزم. خدا نگهدار.



اگر نظرت تغییر کرده، هنوز دیر نشده.
ترجیح می‌دهم اینجا زندگی کنم، تا اینکه با فرمانده از دواج کنم.



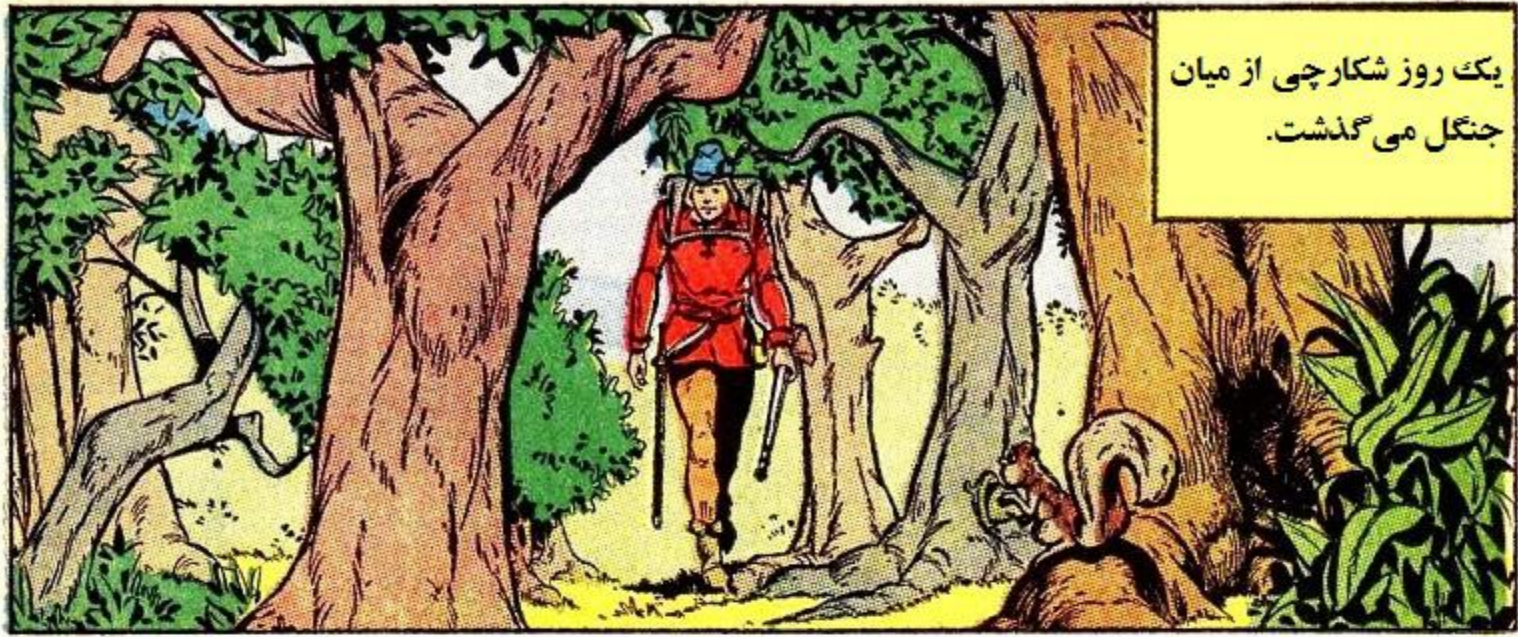
شاه دو سرباز برای محافظت از جان شاهزاده خانم آنجا گذاشت، و خودش با ناراحتی به قصر بازگشت.

شاید تا چند روز دیگر نظرش تغییر کند.



روزها آمدند و رفتند، و شاهزاده خانم از صبح تا شب مشغول آشپزی برای افراد گرسنه‌ای بود که از آنجا عبور می‌کردند.

یک روز شکارچی از میان
جنگل می گذشت.



او وارد آن کلبه شد و سر میز غذا نشست. سپس...

او شمشیر پدرم را
همراه دارد!

شاهزاده خانم!



بزودی او به کلبه ای رسید که دختر شاه در آن بود.

خب، اینجا توقف می کنیم،
چون خیلی گرسنه هستیم.

هر که گرسنه است
بباید و غمگین بخورد





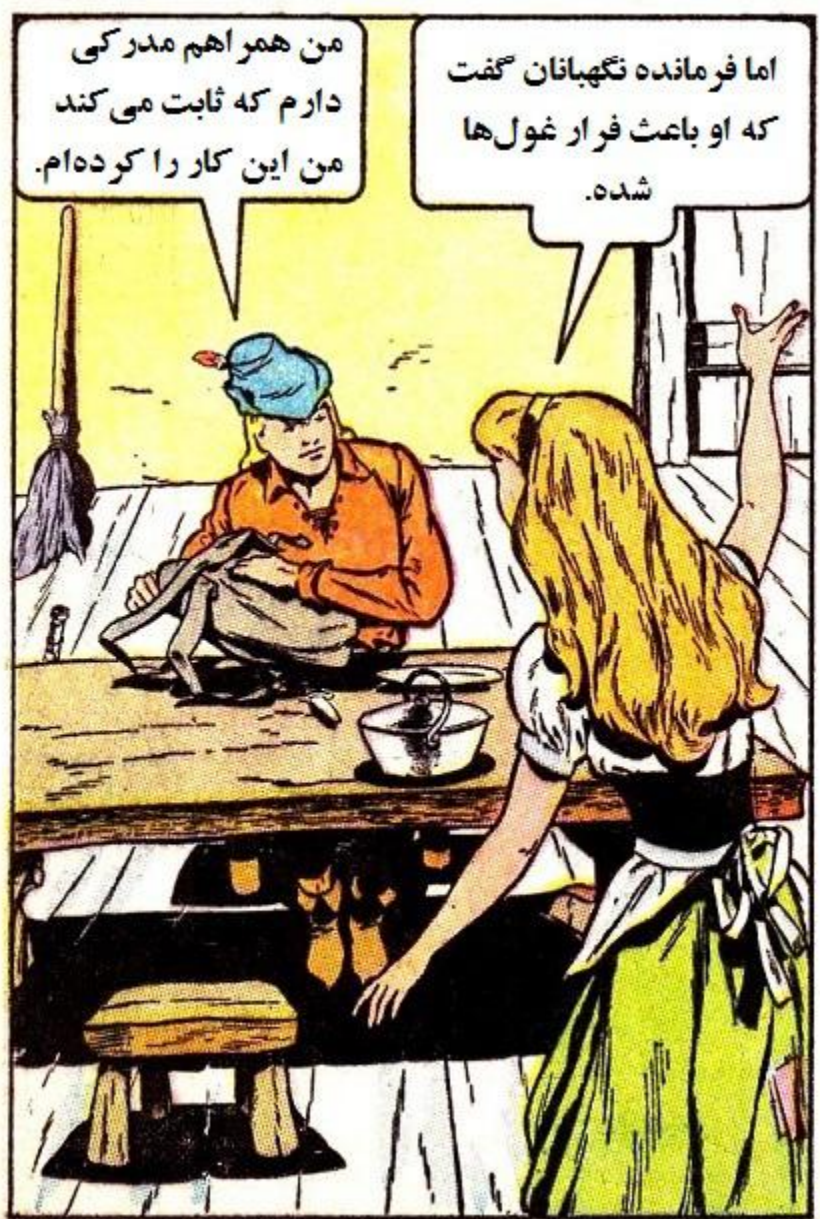
همان روزی که غول‌ها را فرستادم تا از اینجا بروند.

از قصر شاه؟ کی؟



از قصر پادشاه برداشتمش.

چه شمشیر قشنگی داری. از کجا آوردیش؟



من همراهم مدرکی دارم که ثابت می‌کند من این کار را کرده‌ام.

اما فرمانده نگهبانان گفت که او باعث فرار غول‌ها شده.



بله.

یعنی این تو بودی که غول‌ها را فرستادی تا از این سرزمین بروند؟

سپس سه دسته موی غول‌ها را درآورد و نشان شاهزاده‌خانم داد.

اما همه می‌دانند که موی آنها خیلی محکم است. چطور توانستی آن را ببری؟

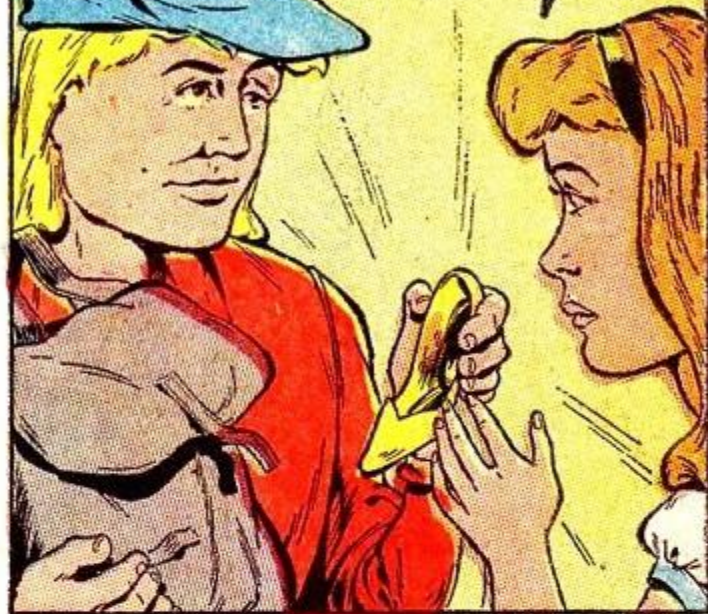
این موی سر آن سه غولی است که گفتید.



شکارچی ابتدا کفش شاهزاده‌خانم را از کوله‌پشتیش درآورد.

از اتاق شما.

این را از کجا آورده‌ای؟



سپس شکارچی تعریف کرد که چطور غول‌ها را فریب داده تا از آن سرزمین بروند.

ما باید به قصر برویم و این موضوع را به اطلاع پدرم برسانیم!

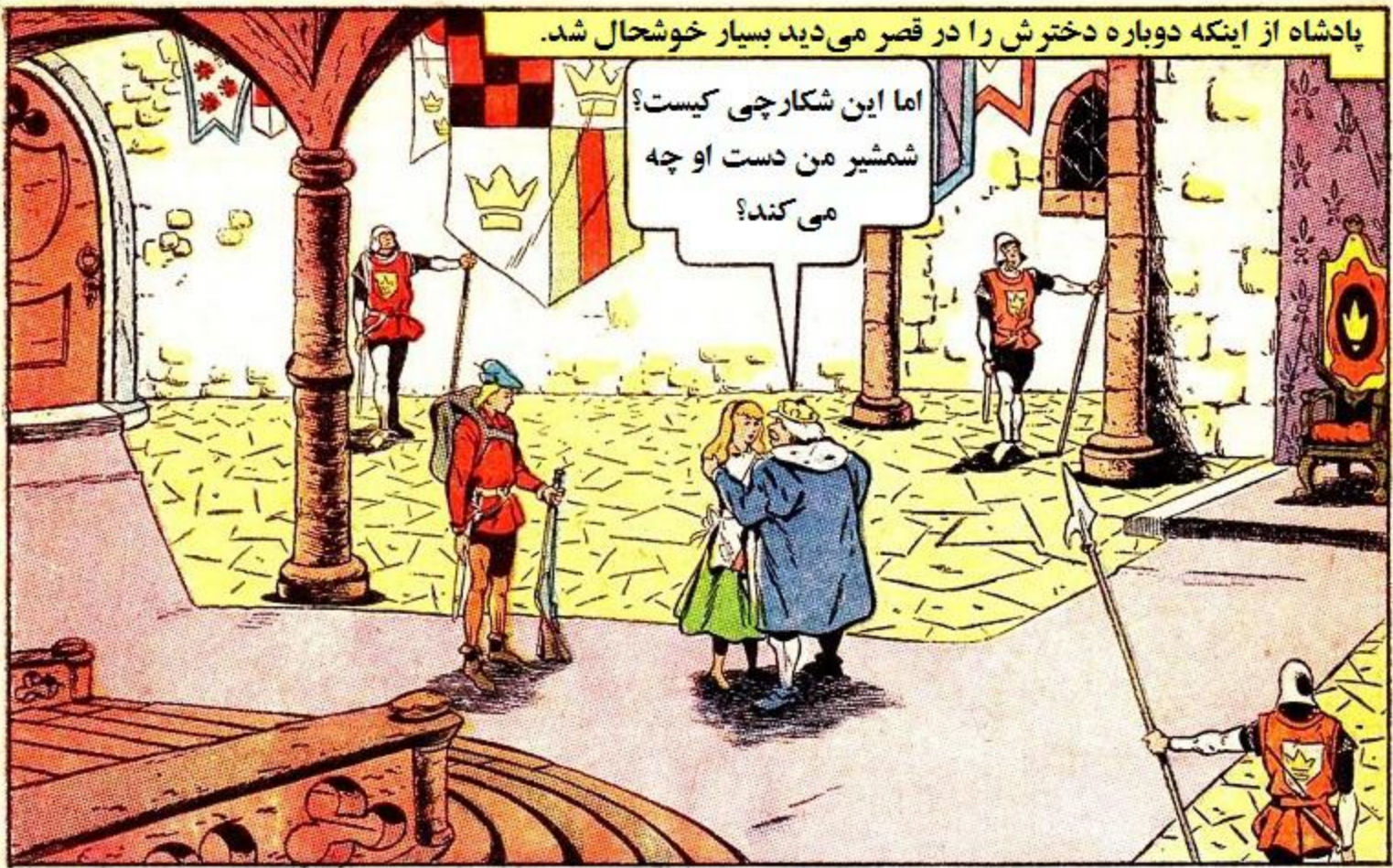


با همان شمشیری که از داخل قصر پیدا کردم.



پادشاه از اینکه دوباره دخترش را در قصر می‌دید بسیار خوشحال شد.

اما این شکارچی کیست؟
شمشیر من دست او چه
می‌کند؟



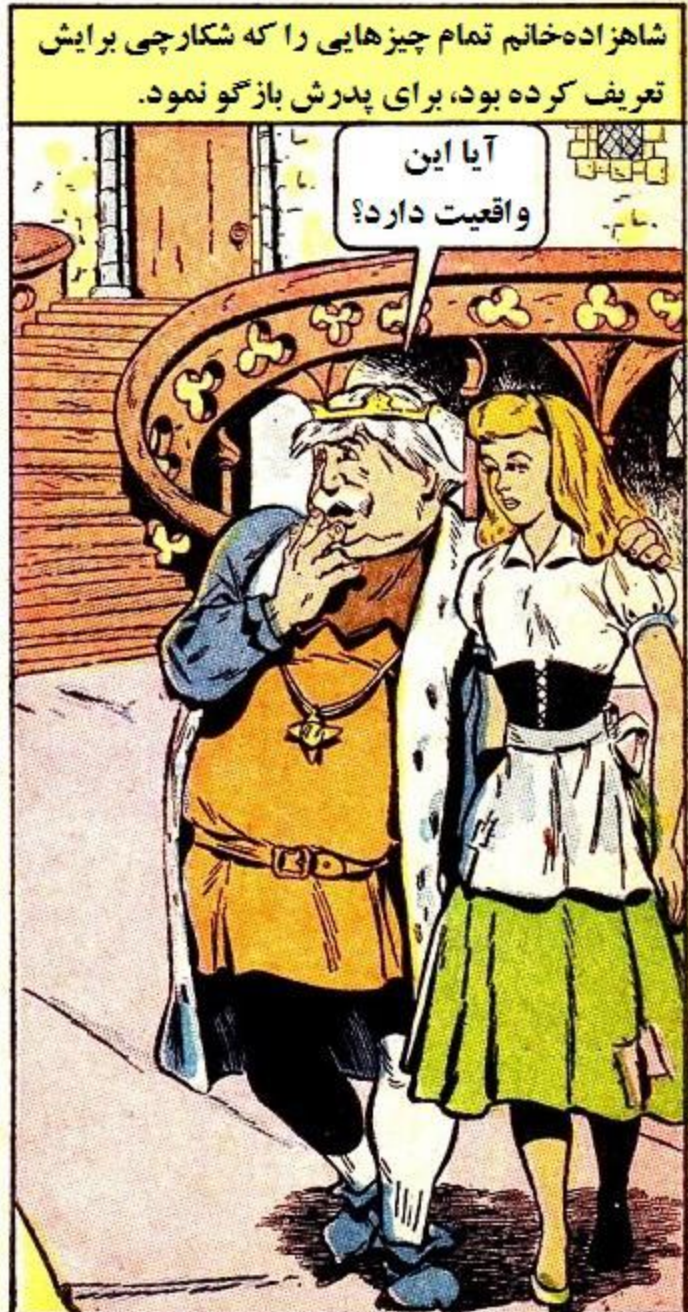
شکارچی کفش طلایی را به شاه نشان داد.

شکارچی بعد از اینکه شمشیر
شما را برداشته، کفش من را
نیز برداشته.



شاهزاده‌خانم تمام چیزهایی را که شکارچی برایش
تعریف کرده بود، برای پدرش بازگو نمود.

آیا این
واقعیت دارد؟



شاه فرمانده نگهبانان را احضار کرد.

با جدیت تمام او را
تنبیه می‌کنم.

اگر کسی به تو دروغ
بگوید، با او چه
می‌کنی؟



شکارچی دستش را داخل کوله‌پشتیش برد، و سه
دسته موی غول‌ها را بیرون آورد.

بله! این دسته‌های مو از سر غول‌ها
بریده شده. همین ثابت می‌کند
که تو حقیقت را گفته‌ای.



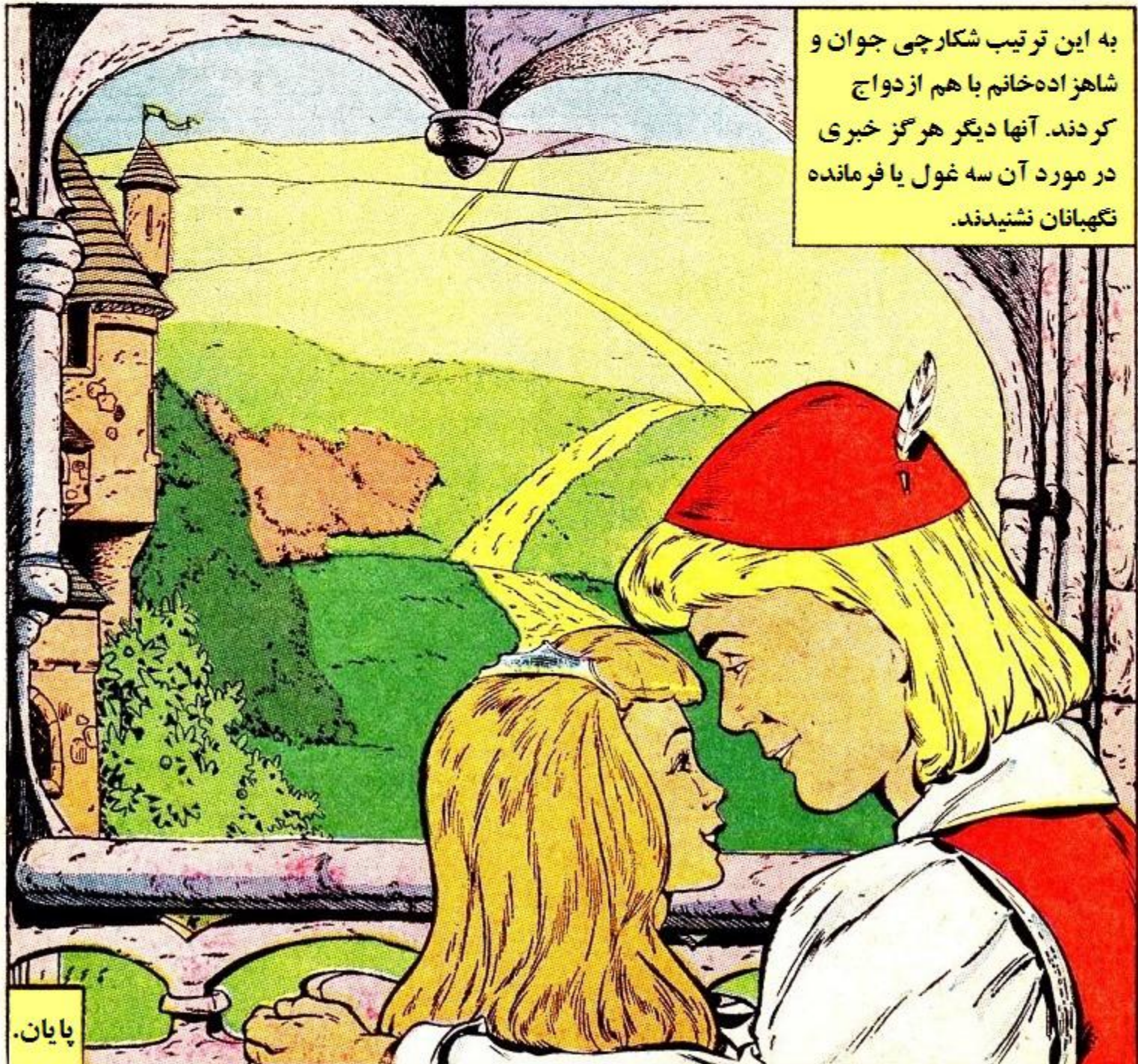
خب، تو دروغ گفتی که غول‌ها را از این
سرزمین بیرون راندی. جریمه تو این است که
دنبال آنها همان راه طولانی را بروی تا به آن
سرزمین پر از برف و یخ برسی!





اوه، بله پدر عزیز!

دخترم، حالا که فهمیدیم این شکارچی
شجاع غول‌های مزاحم را از سرزمین
ما دور کرده، آیا دوست داری با او
ازدواج کنی؟



به این ترتیب شکارچی جوان و
شاهزاده خانم با هم ازدواج
کردند. آنها دیگر هرگز خبری
در مورد آن سه غول یا فرمانده
تگهبانان نشنیدند.

پایان.

